

۱۱۰

کتابخانه  
جمهوری اسلامی  
«فهرست شده»  
۷۲۹۶



نسخه مصر

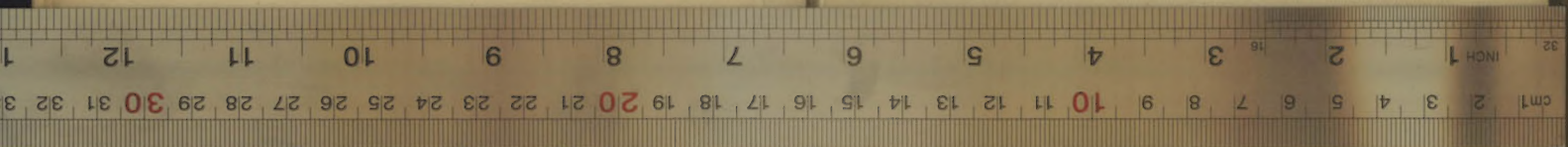
شرح حال سلمان فارسی  
نخاستن زبانی شمس الکتاب  
با سر لوح و جدول طلا و لاجورد  
۲۲ صفحه و قریب ۱۵۰ خط کتابت

بازرسی شد  
۲۷ - ۵



۹۲۰۷- خز

کتابخانه مجلس شورای ملی	کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای ملی
کتاب: شرح حال سلمان فارسی (شرح ۱۵۴)	شماره ثبت کتاب: ۱۵۶۴۴
مؤلف: ابن جریر	۱۲۱۰۹
موضوع: خطب شمس الکتاب	
شماره قفسه: ۷۲۹۶	



۱۳۸۲

خطی - فهرست شده  
۷۲۹۶

شرح حال سلمان فارسی  
نخاستن زبانی شمس الکتاب  
با سر لوح و جدول طلا و لاجورد  
۲۲ صفحه و قریب ۱۵۰ خط کتابت

بازرسی شد  
۲۷ - ۵



۹۲۰۷- خز

کتابخانه مجلس شورای ملی	کتابخانه و مرکز اسناد مجلس شورای ملی
کتاب: شرح حال سلمان فارسی (شرح ۱۵۴)	شماره ثبت کتاب: ۱۵۶۴۴
مؤلف: ابن جریر	۱۲۱۰۹
موضوع: خطب شمس الکتاب	
شماره قفسه: ۷۲۹۶	



بازدید شد  
۱۳۸۲

خطی - فهرست شده  
۷۲۹۶



کتابخانه  
۲۸۷



باب سیمه سجانه

ابن بابویه علیه الرحمه بنعت سیدنا حضرت موسی بن جعفر  
روایت نموده که شخصی از آنحضرت سوال نمود از سبب سلام  
سلمان آنحضرت فرمود که حسرت و امرار در صلوات  
علیه که روزی سیصد و نود و نه سال آن بود و جماعتی از  
قریش نزد قبر رسول حاضر بودند حضرت امیرالمؤمنین



سلمان پرسید که یا ابا عبد الله ما را از اول کار خود  
نمیدانی که اسلام تو چگونه بود سلمان گفت که والله که  
دیگری میسر نمیکشتم و لیکن اطاعت فرمان تو لازم است  
من مردی از اهل شیره بودم از دشمنان را و با بزرگان  
ایشان بودم و پدر و مادر مرا بسیار عزیز و گرامی داشتند  
روزی عیبی بی پدر بعید گاه میرفتم بصومعه رسیدم  
و آن صومعه با و از بلبند ندا می کرد و اشهد ان لا اله الا



اللهم ان عیسی روح الله وان محمد حبیب الله پس چون  
این ندا شنیدم محبت محمد صلی الله علیه و آله در کشت  
و خون من جا کرد و از عشق آنحضرت خوردن و آشامیدن  
بر من گوارا بنمودم که گفت که امر و چهره آفتاب را  
بجای نکردی و پیرستیدی من با کردم چندان  
مضایقه نمودم که شکست شد پس چون بخانه برگشتم نامه  
دیدم در سقف خانه آویخته بود با در خود کفتم که ایچه نام است

۴  
مادر گفت که چون از عیدگاه برگشتم این نامه را بین  
آویخته دیدم به نزد یک این نامه زوی که پدر ترا می کشد  
من بچنان در حیرت بودم تظار بر دم تا شب شد مادر و پدرم  
در خواب شدند بزخواستم و نامه را بر کفم و بخاندم نوشید  
که بسم الله الرحمن الرحیم این عهد و پیمانیت از خدا بجز  
ادم که از اسل او غمببری بهر سده که امر نماید مردم را با خلا  
ق کریمه صفات پسندین و منعی نماید مردم را از پرستیدن

غیر خدا و عبادت بتان ای روزبه تو وصی عیسی  
پس ایمان بیاور و مجوسیه و کبر را ترک کن پس چون این را  
بخاندم بهوش شدم و عشق آنحضرت زیاده شد چون  
پدر و مادر برین حال مطلع گردیدند مرا گرفتند و در چاه  
عمیق مجوس ساختند و کفشد اکر ازین امر بزرگدیدی بترسم  
گفتم بایشان که آنچه خواستید بکنید محبت محمد ازین من  
سرگزیر و نخواهد رفت سلمان گفت من پیش از خواندن

۶  
آن نامه عربی را نفیدانستم و از آن بفنا لهام آلتی آنچون پس  
مدتی در آن چاه ماندم و سر روز یک کرده مان برای  
من فرو میفرستادند چون حبس و زندان بسیار بطول  
انجام میداد دست با آسمان بلند کردم و گفتم خدایا تو محمدا  
علی بن ابی طالب را محبوب من گردانیدی پس بحق  
وسیله و درجه آنحضرت که فرج مرا نزدیک گردان  
راحت بخش ازین محنت پس شخصی بیاید به نزد من جامه ای



سفید برگزیده و گفت برخیز ای روزبه دست مرا گرفت  
 و نزد صومعه آورد من کفتم اشهدن لا اله الا الله عیسی روح  
 وان محمد حبیب الله دیرانی از صومعه گفت تویی روزبه  
 کفتم بی مرا بنزد خود برد و دو سال تمام او را خدمت کردم  
 و چون هنگام وفات او شد گفت من این را غانی راوداع  
 میکنم بختم مرا بکه میسپاری گفت کسی را گمان ندارم در  
 منصب حق باموئنی باشد مگر را بستی در انطاکیه میباشد

چون او را دریابی سلام من بباورسان ولوحی من بگویند را  
 باورسان بعالم بقا ارتحال نمود من او را غسل دادم و کفتم  
 ولوح را برگزیدم و بجانب انطاکیه روان شد من چون انطاکیه  
 در آمدم پای صومعه آن را بسبب آمدم و کفتم اشهدن لا اله  
 الا الله وان عیسی روح الله وان محمد حبیب الله پس  
 را بسبب از در خود فرستاد و گفتم گفت تویی روزبه کفتم  
 گفت بالا بیا به نزد او فرستم و دو سال دیگر او را خدمت

کردم و چون هنگام رحلت او شد خبر وفات بمن گفت  
 من کفتم مرا بکه میگذاری گفت کسی گمان دارم در منصب  
 حق باموئنی گفت کند مگر را بستی که در شهر اسکندریه است  
 پس چون با ورسی سلام من بباورسان این لوح را با و سپرد  
 چون وفات کرد او را تغسیل و تکفین و دفن کردم لوح  
 برگزیدم و بشهر اسکندریه در آن نزد صومعه را بسبب  
 آمدم و شهادت برخواندم را بسبب سال نمود که تویی روزبه

کفتم بی مرا بنزد خود برد و دو سال ویرا خدمت کردم  
 تا هنگام وفات او شد کفتم مرا بکه میگذاری  
 کسی را گمان دارم که در سخن حق باموئنی باشد و محمد بن  
 عبداللہ بن عبدالمطلب نزدیک شده است که عالم را  
 بنور وجود خود منور گرداند و برو آن حضرت را طلب نمود  
 و چون بشرف ملازمت آن حضرت برسی سلام من و  
 عرض کن این لوح را بدو سپار چون از غسل و دفن او



فارغ شدم لوح را بر گفتم و بیرون آمدم و با جمعی رفتم  
شدم و با ایشان گفتم که شما متخلفان آب من شوید  
و من شما را خدمت میکنم درین سفر قبول کردید چون بنگام  
طعام خوردن ایشان بنشستم کفار قریش کو سفندی  
بیاوردند و چندان بروی چوب زدند که بر دیوار  
کباب کردند و پاره بریان کردند و مرا تکلیف خوردن  
نمودند چون میسته بود من با کردم و با تکلیف کرد

گفتم من مرد دیرینه ام و بر اینا کشت تا نول نمیکند مرا  
چندان دند که نزدیک شد که مرا بکشند کی از ایشان  
که دست از و بردید تا وقت شراب شود اگر شراب خورد  
ویرا بکشیم چون شراب بیاوردند مرا تکلیف کردند گفتم  
من را سبب این درم شراب خوردن شیوه مانیت  
چون این بکشم در من آویختند و غمگین شدن من کردند بایا  
گفتم ای گروه مرا فرسید و نکشید که من را بکشند شما

میکشم و خود را به بندگی یکی از ایشان در آوردم و مرا  
بیاوردند و بر دیوادی بیصد هم نفر و خند و هوی  
از قصه من سوال کرد قصه در بار گفتم گفتم من کنایه باین  
ندارم که دوستدار محمد و وصی اویم یهودی گفتین  
نیز ترا محمد را دشمن میدارم و مرا از خانه بیرون  
آورد و در خانه اش یک بسیاری ریخته بود گفت و آ  
ای روز به اگر صبح شود و تمام این بکار از بنجا ببرد

باشی ترا بکشیم تا شب تعب کشیدم چون عاخر شدیم  
با همان برداشتم و گفتم ای پروردگار من تو محبت محمد و  
اورا در دل من جاده پس بجای درجه منزلت آن حضرت  
که فرج مرا نزدیک کرد این مرا ازین تعب راحت بخش چون  
این بکشم قادر متعال بادی برانگیخت که تمام بیکجا بکافی  
یهودی گفته بود نقل کرد چون صبح یهودی بیا و آن  
حال مشاهده کرد گفت تو ساحر و جادوگری چاک را



نمیدانم ترا ازین شهر بیرون نیاید کرد که مبادا بشکست  
تو این شهر خراب شود پس مرا از آن شهر بیرون آوردند  
سلیمه بفروخت و آن زن مرا بسیار دوست میداشت  
و باغی داشت گفت این باغ تو تعلق دارد خواهی میوه آن را  
تناول نما و خواهی بخش و خواهی تصدق کن پس مدتی در اینجا  
ماندم روزی در آن باغ بودم مفت نفس مشاگردم  
که می آید و ابر سر ایشان سایه انداخته گفتم والله که ایشان همه

پنجمین رسیدند و لکن در میان ایشان پنجمیست پس نیاید  
با باغ داخل شدند چون مشاگردم کردم حضرت رسول <sup>صلی الله علیه و آله</sup>  
علیه آله بود و حضرت امیر المؤمنین و حمزه بن عبد المطلب  
وزید بن حارثه و عقیل بن ابیطالب و ابوذر و مقداد  
خرمایانی را تناول میفرمودند و حضرت رسول  
با ایشان مکثت که خرمایانی را زبون قناعت نمایند  
باغ را ضایع کنسید من به زود ما که خود آدم و کثمت یک

طبق حسرمای باغ من بخش گفت ترا خست شطبق  
و آدم بایدم و طبقی از رطب که رفتم و در خاطر خود گذارم  
که اگر در میان ایشان پنجمیست از خرمای تصدق  
نمی نماید و هدیه را تناول می نماید پس طبق را نزد ایشان آوردم  
و گفتم این خرمای تصدق است حضرت رسول <sup>صلی الله علیه و آله</sup>  
و آله و امیر المؤمنین و حمزه و عقیل چون از منی با شتم بودند و  
برایشان حسرمای تناول نمودند و آن سه نفر دیگر کج

مشغول شدند بخاطر که را میبدم که این یک علامت  
است از علامات پنجمیست از زمان که در کتب خواندم پس  
بر رفتم و رخصت یک طبق دیگر از آن نطلبیدم رخصت ش  
طبق را پس یک طبق دیگر رطب نزد ایشان حاضر  
ساختم و گفتم این هدیه است حضرت رسول <sup>صلی الله علیه و آله</sup>  
دست دراز فرمود و گفت بسم الله بکمی تناول نمایند  
بکمی تناول نمودند و در خاطر خود گفتم که این سه علامت دیگر است



۲۰  
و من مضطرب بر کرد سر آن جناب می کشتم و در عقب آن  
حضرت میگرستم آن حضرت بجانب من التفات نمود  
و فرمود که مهربوت را طلب میکنی کفتم بلی دوش مبارک  
خود کشوند دیدم مهربوت را که در میان و گفت آن  
حضرت نقش گرفته موی چند بر آن رسته بر زمین  
افکند و قدم مبارکش را بوسه داد و فرمود که ای زوی  
برو بنزد دختران خود و بگو محمد بن عبد الله میگوید که

غلام را با نفروش چون ادای میسالت نمودم گفت  
نفروشم مگر بچار صد دخت خرمای که دوست دخت آن  
خرمای زرد باشد و دوست دخت خرمای سرخ چون  
بحضرت عرض نمودم فرمود چه بسیار بر ما آسانست  
طلبیده پس گفت یا علی دانه های خرمای را جمع نمائید حضرت  
رسول صلی الله علیه و آله دانه را در زمین فرو میبرد و میگوید  
المؤمنین آب میداد چون دانه دویم میکشند دانه اول

شده پنهانی تا هنگامی که فارغ شدند همه درختان گل شد بمیوه  
آن بودند پس حضرت پیغمبر پیغام داد که بیا درختان خود را  
بگیر و غلام را با ما سپار چون زن درختان را بدید گفت  
والله نفروشم تا همه درختان خامی زرد نباشد و حال  
جبریل نازل شد و بال خود بر درختان مالید و غمخواران زرد  
شد پس آن زن بمن گفت که والله که یکی ازین درختان نزد  
من بستر است از محمد و از تو و من کشم که یک خدمت

۲۲  
نزد من بهتر است از تو و آنچه داری پس حضرت مرا آزاد  
فرموده سلمان نام نهاد  
کتابه العبد الحقیر المذنب الراجی الی رحمته رب الغنی  
محمد الحسینی غفر الله ذنوبه و عسر یوبه الملقب بشمس الحقیقه  
فی شهر سنه ۱۲۰۲





